

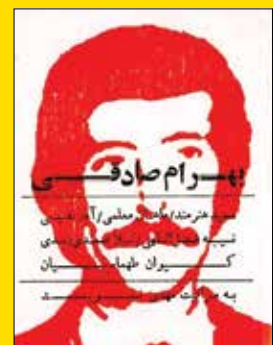
سنگر و مقممه‌های خالی



این کتاب تنها مجموعه داستان به جامانده از بهرام صادقی است. «سنگر و مقممه‌های خالی» از بالغ بر بیست اثر داستانی کوتاه تشکیل شده که عنوان کتاب از نام یکی از این داستان‌ها برگرفته شده است. هر داستان روایت جدیدی را ارائه می‌کند که با داستان‌های دیگر متفاوت است و در عین حال سبک خاص نویسنده در همه آنها دیده می‌شود. به طور مثال «اذان غروب» یکی از داستان‌های این مجموعه است که در آن جوانی شیفته در تکاپوی ملاقات با شیخ بهایی است. «هفت گیسوی خونین» داستان اسطوره‌محوری است که با وجود نجات جامعه، آنگاه که زمین می‌خورد، از سوی همان جامعه طرد می‌شود. داستان «آقای مستقیم» از جمله درخشان‌ترین موارد موجود در این کتاب است که به بزرگ‌ترین آثار ادبی جهان نیز تنه می‌زند. داستان‌های زنجیر، آقای نویسنده تازه کار است، نمایش در دو پرده، خواب خون، آوازی غمناک برای یک شب بی‌مهتاب، و با کمال تأسف، از برجسته‌ترین داستان‌های این مجموعه هستند که نویسنده مورد آخر را به ابوالحسن نجفی تقدیم کرده است.

برشی از کتاب:

بدبختی من در همین است. از این‌روست که مرگ را آزمایش می‌کنم. نمی‌گویم همه چیز احمقانه است، نمی‌گویم همه راه‌ها مسدود است، نه اینها بی‌معنی است، همه چیز وجود دارد و از این پس هم وجود خواهد داشت، حتی همه چیز درست خواهد شد، به این نکته ایمان دارم ولی... ولی با من فقط گذشته من باقی مانده است و امروز؟ می‌ترسم که به دام امروز بیفتم. وای بر من اگر به دام امروز بیفتم! روزی که فقر و بیچارگی، خود را شاعرانه پنهان می‌کند تا به قول تو اشرافیت، در همان جلوه‌گاه‌های پُربوری که پیش از این همه بوده است خودش را تبرئه کند، خودش را محق قلمداد کند، روزی که عوام‌فریبی تا حد دانش اجتماعی پیش رفته است، روزی که مفاهیم عوض شده است، روزی که به برادرت و به دوست چندین ساله‌ات و به زنت اعتماد نداری. بگو هوا بارانی است، رعد خشمش را بر سرت فرومی‌ریزد. بگو آفتاب سوزان و درخشانی است، نیزه‌های نور بدنت را خواهد گداخت....



مرگ و زندگی

بهرام صادقی با اشراف به باغ ایرانی ملکوت را نوشت

حامد قصری

منتقد و مستندساز

بهرام صادقی متعلق به نسل پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ است؛ او یکی از مطرح‌ترین داستان‌نویس‌های معاصر است که به سبب داستان‌های کوتاهش معروف است اما صادقی یک داستان بلند دارد به نام «ملکوت»، که با نوشتن آن خبر از واقعه‌ای هولناک در جهان پراضطراب معاصر ما می‌دهد؛ گویی صادقی جهان امروز و زمانه خود را پیش‌بینی می‌کرده است. اگر کافکا با رمان‌های خود خبر از فاشیسم و هیتلر می‌دهد، بهرام صادقی هم نشانه‌هایی از جنگ فراگیر، خودکامگی، بیماری، یاس و پوچی این قرن را گوشزد می‌کند. قصه «ملکوت» در یک روز می‌گذرد و از یک باغ آغاز می‌شود؛ باغی که خبر از یک مکان مالیخولیایی می‌دهد. نکته جالب آنجاست که صادقی، «ملکوت» را در یک نشست و در یک شبانه‌روز در روستای «ورپشت» اصفهان نوشت. باغ، واژه‌ای فارسی است که به همین شکل به کار برده می‌شده است. دیگر واژه به کار رفته در زبان‌های ایرانی برای باغ، واژه «پردیس» است که این خود واژه‌ای است برگرفته از پارسی باستان به معنی باغ و بوستان. پارادز در «اوستا» نیز دو بار به کار رفته است. این واژه در زبان باستانی ایرانی پالیز شده و در فارسی دری هم به کار رفته است، البته باید گفت که امروز پالیز را کشتزار خیار و هندوانه و گاه سبزی‌کاری گویند. در دوران هخامنشیان و بعد از آن سرتاسر ایران پر بود از باغ‌های بزرگ و باشکوه، به گونه‌ای که گزنفون نیز چندین بار از آنها یاد می‌کند. این باغ‌ها که در روزگار خود بی‌نظیر بودند، در دیگر تمدن‌های بزرگ سابقه این چنانی نداشتند و مردم بسیاری نقاط جهان را جالب‌نظر آمد؛ لذا به اقتباس از ایرانیان باغ‌هایی در بسیاری از نقاط جهان ساخته شد و همان واژه فارسی برای نام‌گذاری آنها به کار برده شد. بهرام صادقی با اشراف به باغ ایرانی «ملکوت» را در ذهنش ثبت می‌کند.

بهرام صادقی در زمان شاه‌عباس صفوی در چند کیلومتری غرب شهر اصفهان بنا شده. گفته می‌شود که در دوره حکومت شاه‌عباس صفوی در حدود سال ۱۰۲۲ هـ.ق مقداری هدایا و نذورات و جواهرات و پول نقد که بار چندین شتر بود، از طرف شاه‌عباس برای حرم علی‌بن‌ابی‌طالب به نجف فرستاده شد. (که بالغ بر سیصد من موم زرد، کافور، مقداری فتیله عنبری و مروارید دریایی بود) قافله شتران در این سرزمین بازایستادند و تلاش شتربانان برای حرکت دادن شتران به جایی نرسید. خبر به شیخ بهایی رسید. شیخ بهایی در ردی می‌نویسد: «دیشب در عالم رویا شاه نجف را زیارت کردم. فرمود شتران را برهانید و بارشان را به صرف آباد کردن این محل مصرف کنید که اصلح همین است.» این سخن شیخ‌بهایی مورد تأیید پادشاه قرار گرفت.

شرح حال این قصه را ابوالقاسم پاینده در کتاب «قدمگاه» خود این‌گونه شرح می‌دهد: «بیرون شهر معجزه رخ داده بود، چند شتر که با بارهای سنگین از سکه‌های نقره شاه‌عباس، به راه نجف می‌رفت، پنج‌فرسنگی پایتخت (اصفهان) در یک دره وسیع ریگی و میان دو رشته کوه، خفتند و دیگر برنخواستند. تلاش شتربانان بی‌اثر بود. یک روز و دو روز گذشت. شتران هنوز خفته بودند. کاروانسالار درمانده شد و به پایتخت خبر داد. همان شب شیخ بهایی مشاور و محرم شاه امام خفته در نجف را به خواب دید که فرمود شتران را رها کنید و اموال را همان‌جا صرف کنید که صلاح کار همین است؛ و بنایی به‌نام من بسازید که چنین خواسته‌ام. اراده امام انجام شد. آب آنجا نبود. از راه دور آوردند. در آن ریگزار بنا و صحن و ضریح و گنبدی ساختند با دو باغ در دو سو.»

دکتر ایران صادقی در گفت‌وگو با نگارنده، منزل پدری خود و بهرام صادقی را در نجف‌آباد اینگونه توصیف می‌کند: «خانه قدیمی ما ۵۵ اتاق داشت. ساختمان‌های آن زمان طاق‌های ضربی داشت. طاقچه‌های بلندی وجود داشت که به آن رف می‌گفتند. وسایل زینتی را در این طاقچه‌ها می‌چیدند.

بالاخانه‌ای هم بود که در آن کشمش و ... نگهداری می‌شد. طرف دیگر خانه نسرم نام داشت. نسرم یعنی خانه جنوبی که در زمستان آفتاب‌گیر نیست. تابستان‌ها ما در نسرم زندگی می‌کردیم و زمستان‌ها در اتاق آفتاب‌رو. بین نسرم و بخش آفتاب‌گیر خانه هم حیاط بزرگی وجود داشت. این حیاط چهارگوش و بزرگ بود که خزند نام داشت. در وسط حیاط حوض مستطیل‌شکلی وجود داشت. که بعد از آن باغچه بود که به دلیل علاقه پدرم به گل لاله‌عباسی این باغچه مملو از گل لاله‌عباسی بود. وسط باغچه یک درخت وجود داشت که اتفاقاً به‌های خوبی هم می‌داد. گل سرخ هم در باغچه داشتیم. بعد از این فضا وارد خزند نسرم می‌شدیم.»

و خواهر در ادامه نقل‌خاطرات بهرام صادقی به نکات عجیبی از زندگی دوران کودکی نابغه داستان‌نویسی اشاره می‌کند: «بهرام شیطان و پرتحرک بود. شیطان‌های بامزه و دل‌چسبی داشت. خانواده هم از شیطنت‌های او نه‌تنها جلوگیری و ممانعت نمی‌کردند، بلکه او را دوست هم می‌داشتند. البته شیطنت‌های بهرام خطرناک نبود. وقتی من کتاب عشقی را با شعر «گدایم من، گدایم من، گدایم بینوایم من» می‌خواندم، بهرام و پسرخاله‌ام با هم این شعر را می‌خواندند و ادا درمی‌آوردند. بهرام بسیار شیطانی می‌کرد. خاطره‌ای هم از کودکی بهرام دارم این است که یک روز مادرم از دخترعمویم که معلم مدرسه دخترانه بود، خواست بهرام را به مدرسه ببرد چون خیلی شیطنت می‌کرد. بهرام هم مدرسه رفتن را دوست داشت چون می‌توانست بنویسد. بهرام هم با دخترعمویم به مدرسه و کلاس اول دخترانه می‌رود و با شیطنت‌هایش تمام دختران را عاصی می‌کند و کلاس را به‌هم می‌ریزد، تا اینکه این موضوع به مدیر مدرسه گزارش می‌شود و مدیر تصمیم می‌گیرد برای اینکه بهرام را بترساند و کلاس را کنترل کند، به‌صورت ساختگی ترتیب یک تنبیه را بدهد و باید در وسط حیاط مدرسه به کف پای بهرام چوب می‌زدند. بهرام هم می‌نشیند و گیوه‌های کوچکش را درآورده و زیر سرش قرار می‌دهد و